



امید به آزادی زنده نگاهمان می‌داشت...

« کمیته مشترک، زندان قصر، یادها و رنج‌ها » در گفت و شنود

شاهد یاران با حمیده نانکی

درآمد

خفقان و سببیت رژیم ستمشاهی، امکان هر نوع وحشی‌گری را به او می‌داد و تحمل آن بدون ایمانی محکم و خاطری آسوده از لطف خداوند، ممکن نبود. این ایمان، به‌ویژه برای نوجوانی بی‌تجربه، حصن حصینی بود که او را به امید فجر آزادی زنده نگه می‌داشت. این گفتگوی جالب، سرشار از این نکات ارزشمند است.

دوستان او را ندیدم، ولی اسامی آنها را خیلی خوب می‌دانستم، برای همین وقتی برای ملاقات می‌رفتم، وقتی مثلاً می‌شنیدم که ایشان خانم آقای مهدوی هستند، خیلی خوب به یاد می‌آید و ایشان را می‌شناختم. شاید اگر برای ملاقات نمی‌رفتم، من هم آنها را نمی‌شناختم، چون در بیرون با اسم مستعار زندگی می‌کردند، ولی روی چه حسابی همه‌شان را با اسامی اصلی‌شان می‌شناختم؟ نمی‌دانم.

ماجرای ترور دو نفر از مسئولین که پیام آن توسط شما به بیرون زندان رسید، چه بود؟

من تا همین چند وقت پیش‌ها نمی‌دانستم ماجرا چه بوده. ما برای ملاقات می‌رفتم و به خانواده‌های زندانی‌ها سر می‌زدیم. هر دفعه هم یک نفر می‌رفت که ردش معلوم نباشد. من معتقدم خداوند عالم، ذهن ساواک را کور کرده بود. خود من در زندان به یکی از زندانی‌ها که داشت آزاد می‌شد، آدرس دادم که برود منزل آقای احمد احمد که اصلاً کل خانواده آنها تحت نظر بودند. با این همه آن خانم رفت آنجا و پیام را رساند و برگشت و به من گفت که این کار را انجام داده! همه اینها خواست خداوند عالم بود که به همه ملت کمک کرد که انگار ساواکی‌ها خواب بودند یا نوی عالم خواب و بیداری قدم برمی‌داشتند و یسا امثال من را که انگار یکی راهنماییمان می‌کرد و ما را به جلو می‌برد. ما فقط در ظاهر عامل کاری بودیم، ولی در واقع، وسیله بودیم.

موقعی که برای ملاقات می‌رفتم، آن خبر را که به صورت نامه برای برادر آقای عزت‌شاهی نوشته بودند، به من دادند که به فردی برسانم. البته خود آقای شاهی هم تا همین چند وقت باور نمی‌کردند و می‌گفتند این قضیه به شما ارتباطی پیدا نمی‌کند و آن را کس دیگری آورده. من این نامه را با لباس‌ها گرفتم و بردم خانه. بعد طرف آمد دم در خانه ما. نامه را همان جا خواند، در آن را دو باره چسباند و گفت: «برگردان به طرف و بگو کسی که می‌گفتند نیامد». وقتی من دستگیر شدم، رابطه قطع شد و گفتم که من نامه را ندادم، ولی در پرونده من نوشته شده که نامه به دست گروه رسید.

مطلب کمی مهم است. لطف کنید کمی بیشتر توضیح بدهید.

موضوع این است که این نامه، یکی نبود، بلکه چند تا بود، منتهی نه ساواک فهمید، نه خود ما فهمیدیم که کدام یکی لو رفته. هنوز هم دقیقاً نمی‌دانیم، چون اینها یک خبر را از دو سه طریق به بیرون می‌فرستادند.

قرار بود چه کارهای اتفاق بیفتد؟

در یکی از ملاقات‌ها، برادرم شخصی را به من معرفی کرد و گفت او چند روز دیگر آزاد می‌شود و می‌آید دم در منزل و

و برمی‌گشت و ما تصور می‌کردیم رفته به اقوام سر بزند و بعداً متوجه می‌شدیم که مأموریت داشته و مثلاً اعلامیه یا وسایلی را می‌برده یا می‌آورده، ولی ما خبر نداشتیم چه می‌کند. مراد در کارخانه شوفاژسازی کار می‌کرد و کارش تراشکاری بود و پوک‌ه نازنچک درست می‌کرد و بعد می‌داد آن را پر کنند. من در جریان فعالیت‌های مسلحانه او نبودم.

آیا از جزوه‌های آموزشی ایشان یا شعرهایی که تکرار می‌کرد، چیزی در ذهنتان هست؟

چیزی که از او یادم هست و دوستانش هم می‌گفتند این بود که مراد عادت داشت هر کاری که می‌کرد می‌گفت: «فی سبیل‌الله». می‌گفت: «اگر کاری برای رضای خدا باشد، به نتیجه می‌رسد و اگر نباشد، ثمری نخواهد داشت.» مادرم همیشه می‌گفت: «پسر جان! این کارها را که می‌کنی، تو را می‌برند و شکنجه می‌کنند.» می‌گفت: «شما هیچ ناراحت نباش. وقتی کاری برای خدا باشد، خداوند طاقش را هم به انسان می‌دهد.»

و همین طور هم شد؟

دقیقاً. پدر ما از ازدواج اول فرزند نداشت. بعد که با مادرم ازدواج می‌کند، بعد از ۳۰ سال، مراد به دنیا می‌آید و همین

شبه‌ها که می‌خواستیدم، به سقف که سیاه بود و با زدن خمیر نان سستاره‌بارانش کرده بودیم، نگاه می‌کردم. نام ۵ تن را هم می‌نوشتیم و به سقف می‌زدیم و من همیشه به خودم می‌گفتم صبح که از خواب بیدار شویم، پنج تن کمکمان می‌کنند و درها باز می‌شوند و می‌رویم بیرون. در قصر این کارها را نمی‌کردیم، ولی با همین امید می‌خواستیدیم. همه به هم وعده می‌دادیم که فردا صبح درها باز است.

شبه‌ها که می‌خواستیدم، به سقف که سیاه بود و با زدن خمیر نان سستاره‌بارانش کرده بودیم، نگاه می‌کردم. نام ۵ تن را هم می‌نوشتیم و به سقف می‌زدیم و من همیشه به خودم می‌گفتم صبح که از خواب بیدار شویم، پنج تن کمکمان می‌کنند و درها باز می‌شوند و می‌رویم بیرون. در قصر این کارها را نمی‌کردیم، ولی با همین امید می‌خواستیدیم. همه به هم وعده می‌دادیم که فردا صبح درها باز است.

یک پسر را داشت. حالا تصورش را بکنید که دستگیری او و بعد هم دستگیری من چقدر برایشان دشوار بود، اما قبول کرده بودند. واقعاً ایمانشان قوی بود که این‌طور طاعت می‌آوردند.

شهید از چه کسانی زیاد یاد می‌کردند؟

نامه‌هایی که در خانه زیاد تکرار می‌کرد شهید کوچنی بود، آقای عزت شاهی بود، علی اکبر مهدوی بود. همیشه هم می‌گفت که کجا دارد می‌رود. نمی‌گفت برای چه کاری می‌رود، ولی مثلاً می‌گفت امشب خانه مهدوی هیئت است، من می‌روم. از پنجشنبه شب می‌رفت و جمعه ساعت ۱۲ برمی‌گشت. من

آیا ورود شما به مبارزات سیاسی به دلیل دستگیری برادرتان بود یا علت ورودتان به این عرصه، چیز دیگری بود؟

قبل از اینکه مراد دستگیر شود، در خانواده صحبت فعالیت‌های سیاسی بود و هم پدر و مادرم و هم خودم تقریباً آمادگی و آشنائی داشتیم، اما شروع فعالیت خودم بعد از دستگیری برادرم بود. قبل از آن برنامه‌ها و مجالس را می‌رفتم، ولی مبارزه نمی‌کردم. بعد از دستگیری او، هنگامی که برای ملاقات می‌رفتم، با بقیه مبارزین آشنا شدم و فعالیت را شروع کردم. در کتاب خاطرات برخی از زندانیان سیاسی، از جمله آقای عزت‌شاهی از شما نام برده شده که پیام‌هایی را از داخل زندان به بیرون می‌بردید و بالعکس. از آن روزها خاطراتی را نقل کنید.

بعضی از زندانی‌ها بودند که خانواده‌هایشان شش ماه و یک سال از آنها بی‌خبر بودند. در این گونه مواقع خانواده‌های آنها و عمدتاً مادر و خواهرهایشان، سی چهل نفری جمع می‌شدند و مثلاً جلوی مجلس می‌رفتند و تظاهرات می‌کردند که ما از شوهرها و فرزندان و برادرانمان خبر نداریم و یا دسته‌جمعی به مشهد می‌رفتند و در حرم امام رضا(ع) شعار می‌دادند و یا قم می‌رفتیم. برادرها دورادور مراقب بودند و به ما خبر می‌دادند که مثلاً مأموران تا کجا آمده‌اند یا کجا هستند، ولی خودشان قاتی ما نمی‌شدند. یا وقتی کسی از زندانیان سیاسی اعدام می‌شد، برایش مجلس می‌گرفتم و به هر نحو ممکن دیگران را مطلع می‌کردیم. البته همه این کارها را با نهایت احتیاط و دقت انجام می‌دادیم و فقط موضوع را به آدم‌های مطمئن می‌گفتم.

این اطمینان چگونه حاصل می‌شد؟

در همان ملاقات‌هایی که برای دیدن اقوامان به زندان می‌رفتم، همدیگر را می‌شناختیم و هر کسی هم به نوبه خود، آدم‌هایی را که به آنها اطمینان داشت، می‌آورد. در تمام این مدت فقط یک بار سالگردی که در خانه رضائی‌ها برگزار شد، لو رفت.

آیا از فعالیت‌های مسلحانه برادرتان خبر داشتید؟

من ۱۳، ۱۴ سال بیشتر نداشتیم که برادرم را دستگیر کردند. همیشه می‌دیدم که او کاغذهایی را لوله می‌کند و در میان وسایلی جاسازی می‌کند. یک بار کنجکاو شدم و یکی از آنها را برداشتم و خواندم و دیدم اعلامیه‌ای است که بعد از ترور شعبان بی‌مخ داده‌اند و از آن به بعد موضوع برایم جالب شد. اینکه اعلامیه‌ها از کجا و چگونه به دست او می‌رسید، نمی‌دانم، ولی وقتی می‌آورد، سعی می‌کردم بخوانم. گاهی هم مادر می‌آورد و چون خودش سواد نداشت، به من می‌گفت بخوان ببینم چیست، ولی بعد از آنکه مراد دستگیر شد، هوشیارتر و به شکل جدی‌تری وارد فعالیت‌های مبارزاتی شدیم. یادم هست که مراد به مسافرت می‌رفت و مثلاً به تویسرکان می‌زد

برادرم، مراد عادت داشت هر کاری که می کرد می گفت: «فی سبیل الله». می گفت: «اگر کاری برای رضای خدا باشد، به نتیجه می رسد و اگر نباشد، نمری نخواهد داشت.»
مادرم همیشه می گفت: «پسر جان! این کارها را که می کنی، تو را می برند و شکنجه می کنند.» می گفت: «شما هیچ ناراحت نباش. وقتی کاری برای خدا باشد، خداوند طاقتش را هم به انسان می دهد.»



مجبور بود بیاید دم در خانه. در یکی از این نامه ها خبر ترور سرگرد زمانی بود. البته من از محتوای نامه خبر نداشتم و بعدها برادرها که خبر داشتند، این را گفتند.
چگونگی دستگیری تان را به یاد دارید؟ چگونه با مامور مواجه شدید؟ انتظارش را داشتید؟

نه نداشتم، فکرش را هم نمی کردم که لو بروم، چون کاری نکرده بودم. شب ساعت ۵، ۱ آذر ۵۳ و زمستان بسیار سختی بود که دیدم در حیاط را می زنند. پدرم رفت و در را باز کرد. ما سه نفر در منزل بودیم. آمدند و رفتند سراغ کتابهای برادرم. من خودم به شخصه کتابی نخبریده بودم. من یک سری کتاب را برای او برده بودم و بقیه مانده بود که اینها را ریختند وسط خانه و همه جا را بازرسی کردند و مرا با خودش بردند. پدر و مادرم پرسیدند: «این را کجا می بردی؟» گفتند: «جایی نمی بریم. چند تا سؤال داریم، می پرسیم و برمی گردیم.» سه تا مائین و چندین مامور سر کوچه بودند و ما را بردند و ۷۵ ماه در کمیته مشترک بودم و بعد از آن هم به زندان قصر بردند.

مواجهه ساواک با افراد مختلف، فرق می کرد. مواجهه آنها با شما که خانم بودید و سنی هم نداشتید، چگونه بود؟ چون سن شما زیر ۱۵ سال بود و علی القاعده خیلی از برخوردها را نمی توانستند با شما بکنند.

بله، ۱۵ سال داشتم و تنها به حال هم درباره شکنجه و برنامه هایشان در موقع بازجویی صحبت نکردم. کلا کسی که پیش را از در کمیته می گذاشت داخل، اینها شروع می کردند. از سبیلی و لگد زدن بگیرد تا بقیه شکنجه ها. اتاق محمدی طبقه سوم بود و ما را بردند بالا. طبقه دوم اتاق حسینی بود. مرا بردند و حسابی پذیرائی کردند. پادم هست از در اتاق افسر نگهبان که وارد شدم، چشمم که به افسر نگهبان افتاد، خیلی وحشت کردم. از این پلاک های هلالی آهنی به گردنش بود و من چشمم که به پلاک و به قیافه او افتاد، وحشت کردم که این می خواهد چه کار کند.

آن چنان هم به گوش من نخورده بود که شکنجه می دهند. البته مادر به برادرم می گفت که اینها این طور می کنند، آن طور می کنند، ولی می گفت اشکال ندارد. ما همه اینها را می دانیم، ولی من باورم نمی شد. آنچه را که انسان می شنود با آنچه که می بیند، خیلی فرق دارد و اصلا قابل مقایسه نیست. از آنجا مرا بردند بالا به رختکن و لباس هایم را عوض کردند و بعد بردند به اتاق محمدی و فوری دستبندهای قبلی به دست هایم زدند و با چشم های بسته به من گفتند که از صندلی برو بالا. از این صندلی های فلزی ارج بود. دستبند را به میله های بالای سرم بستند و صندلی را از زیر پایم برداشتند و بقیه اش را خودتان

تو را می بیند. اسم این شخص محمدعلی آقاست. ما به هوای اینکه چنین شخصی می آید، او را در آنجا دیدیم و آشنا شدیم. بعد از آن دوباره آقای شاهی را در ملاقات دیدیم. برادرم به من گفت یک مشت لباس کاموای کثیف برایت می آورند، آنها را می گیری و می ببری و می شوئی و هفته دیگر برای ما می آوری. لباس کامواها دست آن آقا بود. بیرون قرار گذاشتیم و به من گفت: «بیا بازار، سه راه سرویس و لباس ها را بگیر.»

من رفتم لباس ها را گرفتم و آوردم منزل، لای لباس ها یک پاکت نامه چسب زده بود. محسن فاضل آمد دم در منزل و گفت قرار بوده یک امانتی به من بدهید. اینکه او چطور خیردار شده بود، نمی دانم، فقط آمد و این حرف را زد و من نامه را به او دادم. آن نامه که هیچی، نامه دیگری هم بود که مال علی آقا بود، یعنی دو تا نامه بود، اما ساواک این دو تا را قاتی کرده و نوشته بود یکی. قرار بود من این نامه را به محسن فاضل بدهم، بخواند و قرار بگذارد که محمدعلی آقا را کجا ببیند. او نامه علی آقا را که خواند، گفت این را برگردان، چون این تازه آزاد شده و امکان دارد تحت نظر باشد و برای من ایجاد مشکل شود. نامه را خواند، ولی دوباره چسباند و به من داد و من دوباره به علی آقا برگرداندم و به ایشان گفتم که نیامده و محمد آقا هم فکر کرد که واقعا محسن فاضل نیامده و نامه را نگرفته و از همین جا ارتباط قطع شد و در بازجویی هم می گوید که نامه من به دست طرف نرسیده و نامه مرا به من برگردانده. من هم در بازجویی نوشتم که نامه را برگردانده ام، ولی در اصل، خیر به گروه رسیده بوده. حالا توی کلام یک از این نامه ها دستور ترور بود، نمی دانم.

شما از محتوای نامه ها خبر نداشتید؟

یکی از آنها را که او باز کرد و خواند، کنجکاو شدم که بخوانم. در آن نوشته بود من توی مسجد شاه (امام) فلان جا می نشینم و شما بیا که با هم صحبت کنیم. من از محتوای نامه ها خبر نداشتم. طرف را هم گرفتند. من هم در بازجویی ها دائما می نوشتم که این نامه را به او ندادم و خودم خواندم و همین را نوشته بود. دائما از من بازجویی می کردند و من هم دائما همین را می نوشتم که خودم خواندم.

آیا سر همین نامه لو رفتید؟

خیر، سر کل نامه ها، چون من کارم این بود که این نامه ها را از داخل زندان به بیرون برسانم. خود من هم هنوز نمی دانم توسط چه کسی لو رفت، ولی آنجا دائما از من می پرسیدند نامه را به کی دادی؟ در هر حال یکی از نامه ها لو رفته بود. یک بار برادر آقای عزت شاهی را آوردند و با من روبرو کردند و یک بار هم علی آقا را. معلوم بود که نامه های اینها لو رفته که دائما آنها را با من روبرو می کنند. بعد عکس محسن فاضل را آوردند و به من نشان دادند که این را کجا دیدی؟ من روزی دو بار با او «علامت سلامت» داشتم. همان موقع هم که دستگیر شدم، دوباره فردای آن روز قرار داشتیم. به خاطر اینکه او در خانه مان می آمد، دو هفته تمام، هر روز صبح مرا از زندان کمیته می آوردند خانه و اذان مغرب به کمیته برمی گردانند و دو هفته تمام ماموران کمیته در منزل ما بودند و بخور و بخواب و ناهار و مهمانی داشتند. بعد از دو هفته که مطمئن شدند، نمی آید....

چطور فهمید؟

وقتی من «علامت سلامت» را ندم، فهمید. ما یک بار ساعت ۸ صبح قرار داشتیم، یک بسار هم ۴ بعد از ظهر. وقتی علامت را نزنم، حتی اگر اولی را هم زده باشی، دومی را که نزنم و مطمئن نشوند سرقرار نمی آیند. من مطمئن بودم که وقتی علامت نزنم، نمی آید، اما برای اینکه در منزل باشم و پدر و مادر را ببینم و آنها مطمئن شوند که حالم خوب است و مشکلی ندارم، با مامورها به منزل می آمدم. توی کمیته که بودم تنگ می خوردم، اما به خانه که می آمدم، بلافاصله می رفتم زیر کرسی و تا عصر نکان نمی خوردم. کمیته که می رفتیم مکافات داشتیم که «چرا دروغ گفتی و این همه مامور را معطل کردی؟» تلفن نداشتم که اگر داشتم خیلی مشکل پیدا می شد، چون طرف رنگ می زد و باید جواب می دادم. تلفن نداشتم و طرف

تصور کنید. اول هم نمی گفتند چه چیز را بگو، بلکه حساسی پذیرائی می کردند و بعد می گفتند بگو و آدم در می ماند که چه چیز را بگوید و از کجا بگوید. تکیه کلامشان هم این بود که هر چه داری بگو. هر کسی را که می گرفتند، همین را می گفتند که تا حرف زنی، همین وضع است. نمی دانم چقدر طول کشید، چون چشم هایم بسته بودند.

بالاخره یک بار که توانستم ببینم، دیدم هوا سرهای رنگ است. آسمان دم صبح! زیر لب دائما تکرار می کردم: «یا فاطمه زهرا! یا پنج تن! چه بگویم؟» و جلوی خودم را می گرفتم. می گفتند هر چه می گوئی بلند بگو. می گفتم چیزی نمی گویم، فقط آب می خواهم. دستم را باز کردند و مرا آوردند پائین و گفتند نامه را به کی دادی؟ گفتم: «ای بابا! زودتر می گفتید. قرار بود یک نفر بیاید و نامه را بگیرد که نیامد و خودم نامه را خواندم و پاره کردم.» نه آنها می دانستند چند تا نامه بوده نه خودم مشخص کردم کدام نامه است. بعد که آوردند و روبرو کردند، فهمیدم موضوع مربوط به نامه ای است که مال علی آقا بوده. خود اینها فکسر می کردند علی آقا نامه را داده به فاضل و فاضل داده به من، در حالی که دو تا نامه جدا بود و موضوع پیچ خورده بود. خلاصه با اینکه سسنان قانونی نبود جریان نامه باعث محکومیت ما شد. شش ماه و خردی در آنجا بود که کمیته مشترک بودم، دو سال در زندان قصر و یک ماه آخر هم اوین.

زندان قصر، بند بانوان زیر ۱۸ سال داشت؟

نه، همه یکی بودند و جداگانه نبود. کوچک ترین آنها من بودم و بزرگ ترینش هم اسمش خانم امینی بود. مریض بود و به دادگاه هم نرسید.

برنامه روزانه داخل زندان بانوان چگونه بود؟

تعداد افراد را به تعداد روزهای ماه تقسیم می کردند که در روز ۱۰، ۱۱ نفر می شد. همین عدد هم تقسیم می شد و مثلا اگر ۹ نفر بودند، ۳ نفر کار صبحانه را انجام می دادند، ۳ نفر ناهار و ۳ نفر شام. این کار هم در میان آن ۹ نفر گردشی بود و هر بار مثلا شستن دستشویی نوبت ۳ نفر اول می شد، ماه بعد ۳ نفر دوم. به اینها می گفتند روزکار! بقیه که نوبت کارشان نبود، کل کتاب های زندان را ساعت بندی می کردند، مثل زنگ کلاس های مدرسه. کتاب ها را دو سه نفری می خواندند و مثل کتابخانه کارت می زدند که چه ساعتی کتاب را ببرند و چه ساعتی بیاورند. روزنامه ها هم جای مخصوصی داشت که سانسور شده بود. آن روزها غیر از کیهان و اطلاعات که روزنامه های نبود.

منظورتان از سانسور چیست؟

خبرهایی را که نمی خواستند ما بدانیم، مثلا اینکه زندانی فرار کرده یا جانی سخنرانی بوده و شلوغ شده، اخبار داخل و خارج را که نمی خواستند ما بخوانیم سانسور می کردند. همین کار هم باعث می شد که ما کنجکاو بشویم و فردا که روزنامه می آمد با دقت بیشتری می خواندیم و می دیدیم آن خبری را که دیروز سانسور کرده بودند، امروز اینجا هست، یعنی مطلبی از دست ما در نمی رفت. اینها هم که نمی گفتند، یک جوری بالاخره از بیرون خبردار می شدیم، ولی معمولا روزنامه ها را سانسور شده می دادند.

در زندان همیشه یک نفر مسئول کلی بود که به او می گفتند شهردار و او افراد را مسئول قرار می داد، مثلا یک نفر مامور

و نیم در پزشکی قانونی نگه داشته بودند، چون طبق گفته‌های شهادان، مراد تقریباً در اوایل شهریور به شهادت رسیده بود، اما در لیست بهشت زهرا تاریخ خورده بود ۱۳ آذر. بعد از دستگیری من، جنازه را تحویل بهشت زهرا داده بودند. گاهی گفته می‌شود که در نقل روایت‌ها درباره شکنجه‌هایی که در مورد زنان اعمال می‌شد، افراط شده، ولی عده‌ای می‌گویند این‌طور نیست. شما کدامیک از این دو روایت را قبول دارید؟

در فاصله سال‌های ۵۳ تا ۵۵ کمیته مشترک خیلی شلوغ و شکنجه‌ها خیلی شدید بود. از کسی که این سؤال را می‌پرسید باید ببینید در این فاصله در کمیته مشترک بوده یا قبل و بعد از آن، چون ما خواهرهائی را داریم که در اواخر سال ۵۶ دستگیر شده و اسلحه هم داشته‌اند، ولی شکنجه شدیدی ندیده‌اند، عده‌ای هم در فاصله ۵۱ تا ۵۳ دستگیر شدند که حتی سیلی هم نخوردند. اواخر در کمیته مشترک، کف سلول‌ها موقت و در سلول‌ها هم باز بود و زندانی‌ها همدیگر را می‌دیدند و راحت کارهایشان را انجام می‌دادند. خانم شهین جعفری می‌گفت به من در کمیته همبرگر دادند که واقعا برای ما حیرت‌آور بود و تصورش را هم نمی‌توانستیم بکنیم، چون ما در کاسه دو نفره غذا می‌خوردیم و جیره می‌دادند. خانم‌هائی هستند که هنوز هم آثار ته سیگار روی بدنشان هست. نوع شکنجه‌ها به پرونده مربوط می‌شد. هنوز آثار آویزان کردن به میج دست روی دست‌های من هست. حتی دخترهای من تا این اواخر نمی‌دانستند که این رد دستبند قبانی است. حالا من هیچ، خانم سجادی را که مشخص شده بود در برنامه ترور هست، آیا ممکن است شکنجه نکرده باشند؟ فقط یک فرمول هست. کسی که خیلی درباره شکنجه با آب و تاب صحبت می‌کند، بدانید خیلی مزه شکنجه را نچشیده که راحت می‌تواند در باره‌اش حرف بزند. آن کسی که تحمل کرده، نمی‌تواند راحت درباره‌اش حرف بزند.

درباره حجاب چطور؟

اگر بازجو می‌فهمید که زنی در این مورد، مقید و حساس است، روی این مسئله تکیه می‌کرد و عذابش می‌داد. در آنجا روسری نبود و ما از لباس زندان استفاده می‌کردیم. آنها یکی دو بار این را از روی سرت برمی‌داشتند. اگر حساسیت نشان می‌دادی، از همان برای عذاب داندت استفاده می‌کردند. بچه‌های دیگر به ما گفته بودند اگر این کار را کردند، اصلا به روی خودتان نیاروید، چون همین را وسیله شکنجه شما می‌کنند و واقعا هم همین بود و ما هم از همان لباس به عنوان روسری استفاده می‌کردیم، ولی حساسیت به خرج نمی‌دادیم که اذیتمان کنند.

در سال ۵۶ که آزاد شدید، فضای جامعه با آنچه که در زندان در ذهن داشتید مطابقت داشت یا تصور دیگری داشتید؟

من وقتی بیرون آمدم، مبارزات مردم به شکل برگزاری چله شهدای شهرها بود و هنوز انقلاب به آن صورت جان‌نیافته بود. یاد می‌آید به همان برادری که می‌آمد در خانه می‌گفت: «تا کی باید دستگیر و زندانی کنند؟» می‌گفت: «هیچ ناراحت نباش، انقلاب ما مثل بچه‌ای است که دارد چهار دست و پا راه می‌رود.» به‌زودی از جا بلند می‌شود و محکم روی پای خودش می‌ایستد. من واقعا درک نمی‌کردم که آقای فاضل چه می‌گوید و واقعا هم همین شد.

و سخن آخر؟

من از برادرم خاطره‌ای که دارم این است که از بچگی تعزیه را خیلی دوست داشت. تا بچه بود نقش حضرت رقیه(س) را بازی می‌کرد، بعد که بزرگ‌تر شد حضرت موسی بن جعفر(ع) را و تا آخر عمر هم با همین عشق بزرگ شد. خود من هم در زندان کمیته که بودم، شب‌ها که می‌خوابیدم، به سقف که سیاه بود و با زدن خمیر نان ستاره‌بارانش کرده بودیم، نگاه می‌کردم. نام ۵ تن را هم می‌نوشتیم و به سقف می‌زدیم و من همیشه به خودم می‌گفتم صبح که از خواب بیدار شوم، پنج تن کم‌کم می‌کنند و درها باز می‌شوند و می‌رویم بیرون. در قصر این کارها را نمی‌کردیم، ولی با همین امید می‌خوابیدیم. همه به هم وعده می‌دادیم که فردا صبح درها باز است. ■



این بار همه شکنجه‌های کمیته را روی مراد پیاده می‌کنند. این سند را چند سالی است پیدا کرده‌اند که بازجوی مراد نوشته بود در اثر ضربه، چشمم او بیرون آمده و فک او شکسته، قلب و کلیه و جمجمه را تک تک نوشته و امضا کرده بود که از بین رفته بود. نهایتاً می‌گویند که مراد گفته که اسلحه را داده به آقای عزت‌شاهی. آقای عزت‌شاهی از یکی از نگهبان‌ها می‌شنود که مراد زیر شکنجه مرده، برای همین وقتی بازجوها می‌گویند که مراد خودش گفته که اسلحه را داده به شما، می‌گوید این طور نیست. بیارید رو برو کنید که چون مراد شهید شده بود، امکان چنین چیزی نبود و از این بابست، دیگر آزار چندانی به آقای شاهی نرسید.

خبر شهادت برادران را چگونه شنیدید؟

قبل از اینکه دستگیر بشوم، به وسیله اعلامیه خبر شدم که در کمیته مشترک شهید شده. البته ما به حرفشان اعتبار نکرديم، چون این کار را می‌کردند تا کسانی را که دستگیر می‌کردند زیر

درست کرده بودند.

بهداشت بود که موظف بود و وسایل بهداشتی مثل صابون و شامپو و خمیر دندان و امثال اینها را برای کل زندانی‌ها تامین کند. یکی مسئول امور مالی بود که باید پولی را که در ماه به زندانی می‌دادند که مثلاً ده تومان بود، طوری برنامه‌ریزی کند که کم نیاید، چون دیگر پول اضافی نمی‌دادند. یکی مأمور خرید بود که از جیره‌ای که به ما می‌دادند مثلاً می‌داد شیر و ماست بخرند. درست مثل یک دولت که تقسیم وظایف می‌شود، آنجا هم به این شکل اداره می‌شد. گاهی هم لیست کتاب می‌دادیم که مسئول این کار می‌برد می‌داد و اگر تأیید می‌شد به ما می‌دادند و می‌گرفت و برای ما می‌آورد.

ملاقات کنندگان کتاب نمی‌آوردند؟

اجازه نمی‌دادند. اگر هم کسانی می‌توانستند بگیرند، من متوجه نشدم و ندیدم. من در آن موقع ششم قدیم را داشتم و همان‌جا شروع به درس خواندن کردم.

چگونه؟

زندان پر از معلم بود! آنجا می‌خواندیم و در محوطه زندان آموزشگاهی بود که می‌رفتیم و متفرقه امتحان می‌دادیم. کارنامه را که می‌گرفتیم، می‌دیدم جزو آموزش و پرورش منطقه سید خندان است.

روی کارنامه مهر زندان و مهر آموزش و پرورش با هم خورده بود. کتاب‌های درسی را به ما می‌دادند، ولی وقتی می‌آمدند بازرسی، هرچه کتاب بود می‌بردند و دوباره باید می‌رفتیم و می‌آمدیم تا آن وسایل را بگیریم. من هم به خاطر اینکه برای کتاب‌های متعدد التماس نکنم، کل درس‌هایم را در یک دفتر ۱۰۰ برگ می‌نوشتیم که وقتی می‌بردند فقط می‌گفتم دفترم را بدهید، نه اینکه جزوه‌هایم گم بشوند. من اول خرداد ۵۶ آزاد شدم و چون امتحاناتم را داخل زندان می‌دادم، دیگر نه دفتر داشتم نه کتاب. اجازه ندادند چیزی را بیاورم. یاد هست که برنامه نداشتیم و نمی‌دانستیم یکی از امتحاناتمان مانده. از داخل زندان هم سعی کرده بودند به من خبر بدهند، اما نتوانسته بودند. وقتی رفته کارنامه بگیرم، به من گفتند پس چرا نیامدی امتحان آخر را بدی؟ خودشان از تک ماده استفاده کرده و کارنامه را درست کرده بودند.

آیا حضورتان در زندان اشکالی در ادامه تحصیل ایجاد نکرد؟

نه، سال ۵۶ بود که آمدم بیرون و رفته سوم را خواندم. بعد هم خورد به شلوغی انقلاب و راه‌پیمایی‌ها و این مسائل و دنبال درس زرفتم. آزادی من هم با بقیه فرق داشت.

چطور؟

بقیه را همان‌جا جلوی زندان آزاد می‌کردند، ولی من چون برادرم در زندان شهید شده بود، دست‌ها و چشم‌هایم را بستند و با مأمور فرستادند خانه و آنجا تحویل‌م دادند. مادر که نمی‌توانست امضا بدهد و خودم امضا دادم!

در دادگاه علت محکومیت شما را چه چیزی قید کردند؟

رابط زندان با گروه، اقدام علیه امنیت کشور.

یکی از مبارزین می‌گوید هنگامی که در بیمارستان بود و شهید نانکلی را آوردند، در پاسخ به سؤالات مأموران می‌گفتند که می‌دانم، اما نمی‌گویم و به این شکل قدرت مقاومت روحی خود را به مأموران تحمیل می‌کرد. آیا این نوع مواجهه شهید در بازجویی‌ها، در نحوه بازجویی گرفتن از شما هم تأثیر داشت؟

جریان مراد از آنجا شروع می‌شود که بار اول دستگیری دو ماهی در زندان کمیته بود، اما هیچ چیزی لو نرفت و او را بردند قصر و فقط مسئله در حد کتاب‌هایی بود که از او گرفته بودند. او در این دستگیری با فردی به نام عبدالله دستگیر و هر دو به ۲ سال محکوم شدند. شش ماه مانده به آزادی، تعداد دیگری از گروه اینها را در همان دستگیر می‌کنند که بین اینها اسلحه زد و بدل شده بود. در دستگیری اول موضوع اسلحه لو نرفته بود، ولی آنها را که می‌گیرند، موضوع را لو می‌دهند. دوباره مراد را از قصر برمی‌گرداند به کمیته مشترک و در آنجا متوجه می‌شوند که این چه مهر مهمی بوده و از دستشان در رفته بوده!

زندان پر از معلم بود! آنجا می‌خواندیم و در محوطه زندان آموزشگاهی بود که می‌رفتیم و متفرقه امتحان می‌دادیم. کارنامه را که می‌گرفتیم، می‌دیدم جزو آموزش و پرورش منطقه سید خندان است.

فشار قرار بدهند و آنها هم به حساب اینکه طرف شهید شده، بعضی حرف‌ها را می‌زد. برای همین اعتبار نکرديم تا وقتی که دستگیر شدم و از طریق بچه‌هائی که داخل زندان بودند، مطمئن شدم که خبر درست است. عده‌ای از آقایان هم که آنجا بوده‌اند، می‌گویند یکمرتبه دیدیم کل کمیته به هم ریخت و همه بازجوها رفتند به اتاق حسینی. مراد در آنجا بود. او با صندلی از جای بلند می‌شود و می‌گوید می‌دانم و نمی‌گویم. در بیمارستان جان نداشت که حرف بزند و نفس‌های آخر را می‌کشید. من وقتی به بند عمومی رفتم و کم‌کم با همه آشنا شدم، یکی از خانم‌ها گفت که من می‌دانم خبر درست است.

شما به خانواده خبر دادید؟

نه، تا زمانی که انقلاب شد، مطمئن نشدیم. اواسط اسفند ۵۷ بود که برادرها به بهشت زهرا رفتند و لیستی از ساواک را پیدا کردند که در آن نام جنازه‌هائی را که به آنجا برده بودند، نوشته بودند و فقط به اسم کوچک نوشته بود مراد. جنازه را چهار ماه